

جای پای لب‌های تو

ساحل بهنامی

«راز»

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	بهنامی، ساحل
عنوان و نام پدیدآور	جای پای لب‌های تو / ساحل بهنامی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

جای پای لب‌های تو

ساحل بهنامی (راز)

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

تقدیم به مادرم که مرا با تمام عقاید متفاوتم دوست می دارد.

تا با تو خندیدم اسبت رو زین کردی
با این من ساده تو بدترین کردی
گفتی که عاشق شو بگذار بتازم من
هرجور دلم می خواد اون رو بسازم من
یک لبخند یک لبخند بود، اشتباه من تنها گناه من
یک لبخند یک لبخند بود، اشتباه من تنها گناه من
تا با تو خندیدم کج شد کلاه تو
شد غرق خودخواهی طرز نگاه تو
گفتی که عاشق شد بگذار بتازونم
در عین خودخواهی اون رو بسوزونم
تا با تو خندیدم خود را خدا دیدی
از نسل خاکی ها خود را جدا دیدی
یک لبخند یک لبخند بود اشتباه من تنها گناه من
یک لبخند یک لبخند بود اشتباه من تنها گناه من
تا با تو خندیدم اسبت رو زین کردی
با این من ساده تو بدترین کردی
گفتی که عاشق شد بگذار بتازم من

هرجور دلم می‌خواد اون رو بسازم من
یک لبخند یک لبخند بود، اشتباه من تنها گناه من
یک لبخند یک لبخند بود، اشتباه من تنها گناه من
تا با تو خندیدم کج شد کلاه تو
شد غرق خودخواهی طرز نگاه تو
گفتی که عاشق شو بگذار بتازونم
در عین خودخواهی اون رو بسوزونم
تا با تو خندیدم خود را خدا دیدی
از نسل خاکی‌ها خود را جدا دیدی
یک لبخند یک لبخند بود، اشتباه من تنها گناه من
یک لبخند یک لبخند بود، اشتباه من تنها گناه من

فصل اول: دختری بودم از دل برف

قدم‌هایم را برای هزارمین بار به سمت تن ناله‌گویانش برمی‌دارم و با اخم به موفرفری نشسته بالای سرش خیره می‌شوم. بیشتر از سی دقیقه است که دستش را مدام به دور پوست کشیده‌شده‌ی شکمش می‌لرزاند و گوشه‌گردش را به آن نزدیک می‌کند، اما لالمانی گرفته و هیچ به زبان نمی‌آورد. زبان تر می‌کنم تا سکوت سنگین ناله‌ها را بشکنم که سر برمی‌دارد و می‌گوید:

— هنوز زوده.

با چینی به پیشانی نگاهش می‌کنم و دست در جیب پالتویم می‌برم:

— داره درد می‌کشه.

یک زانویش را کنار کیف سیاهش زمین می‌زند:

— زوده حاجی... امروز هفتاد و پنجه... حالا وقتش نیست.

سر می‌چرخانم. چشم‌هایش بسته است و تنش زیر دست رضا و غلام از درد

به هم می‌پیچد. ریتم پای راستم را روی زمین تندتر می‌کنم و می‌پرسم:

— تا چهار روز دیگه باید بذاریم درد بکشه؟

— من می‌گم هفته‌ی دیگه حاجی.

از جا بلند می‌شود. بینی‌اش را می‌خارانم و ادامه می‌دهد:

— الانم مسکن زدم یکم بعد دردش آرام می‌گیره.

کیفش را از زمین بلند می‌کند. پشت انگشت سبابه‌اش را که زیر بینی‌اش

می‌برد و دماغ بالا می‌کشد، شستم خبردار می‌شود که سرما خورده است.

پالتویش را از روی نرده‌های آهنی برمی‌دارد و راه می‌افتد.

— خیال‌تون تخت حاجی چیزیش نمی‌شه به این زودی. فعلاً زوده، هفته‌ی دیگه برای زایمانش خودم و می‌رسونم.
قدم‌هایم را سرعت می‌دهم و دست روی شانهاش می‌گذارم.
— از دست نره زبون‌بسته برادر!
می‌خندد و می‌گوید:

— خیالت تخت حاجی. من که بد تو رو نمی‌خوام. اون زبون‌بسته رو که دیگه هیچ، خودت چند ساله با کلینیک ماکار می‌کنی و می‌شناسی مون!
به چشم‌های پراز آرامشش خیره می‌شوم. نفس آسوده‌ام را بیرون می‌دهم و تا رسیدن به پژوی نشسته به گلش همراهی‌اش می‌کنم. استارت می‌زند و حین حرکت دو بوق پشت سرهم می‌زند. می‌ایستم و دور شدنش را تماشا می‌کنم. به سالن که برمی‌گردم، رضا جلو می‌آید. چشم می‌چرخانم به دنبال زبان‌بسته و می‌بینم که سر بالا گرفته و مشغول است. گویا حق با اوست. مسکن کار خود را کرده و حالش روبه‌راه است. جلوتر می‌روم و دستی به روی پوست سفید و سیاهش می‌کشم. نگاهش را که نثارم می‌کند، لبخندی می‌زنم. آرامشش درد وجود من را هم آرام می‌کند. با اطمینان به غلام می‌سپارمش. رضا تا دفتر دنبالم می‌آید.

— فردا بار جدید علوفه می‌رسه.

در آهنی را باز کرده و داخل می‌شوم. گرمای محوطه سوزش سر بینی‌ام را بیشتر می‌کند. راهم را از مسیر اتاقم کج می‌کنم، بخاری برقی را از برق می‌کشم و به رضا می‌گویم:

— چیز زیادی از قبلیا نمونه بودگفتم بیارن. انبار رو کامل خالی می‌کنی بعد بار جدید رو می‌زنی. اون قبلیا فردا تمومه، با هم قاطی نشن.

پالتویم را لب صندلی می اندازم.

– چشم، حواسم هست.

برگه‌ها را جلو می‌کشم تا لیست بیمه را بررسی کنم. پابه پایم می‌شود.
ماشین حساب را مقابل دستم می‌گذارم تا حساب‌ها را جمع بزنم و در همان حال
می‌پرسم:

– خیره رضا؟!

زبانش می‌گیرد:

– حا... حاجی راستش...

از رضا بعید است. سر برمی‌دارم و خیره به صورتش می‌پرسم:

– چی؟ بگو مرد مؤمن و نگرانم نکن.

– برای آنچه خواستگار او مده.

لبخندی می‌زنم:

– مبارکه ان‌شاءالله به خوشی باشه، اگه پسر خوبیه درنگ نکن برادر، تو کار

خیر استخاره نمی‌کنن!

لبانش را به هم می‌فشارد گوشه‌ی سیبیلش را که به دندان می‌کشد، تکیه

می‌دهم به صندلی و می‌پرسم:

– دلت رضا نیست؟

سری به طرفین تکان می‌دهد:

– پسر خوبیه، همه‌مون هم ازش خوش مون می‌آد، ولی کارش... راستش کار

نداره حاجی، یعنی چیزی نیست که خواهرم رو بسپارم دستش.

دوباره به سراغ لیست بیمه می‌روم:

– خیره، بگو بیاد ببینیم چه کاری از دستش برمی‌آد، که اگه شد همین جا کنار

گوش خودت مشغول بشه تا خیالتم تخت بشه.

با خوشحالی دست روی سینه می‌گذارد:

– چاکرتم حاجی!

اشاره‌ای به در می‌کنم:

– برو ببین اون زبون بسته آروم گرفت یا نه؟

به سمت در می‌دود و در همان حال می‌گوید:

– الان حاجی.

دستمزد روزانه و ماهانه را جمع می‌زنم. متفکر به جای خالی مزایای ماهانه که باید در نظر بگیرم، خیره می‌شوم. قیمت‌های سرسام‌آور این روزها، وضعیت بازار و شرایط مانع از این می‌شود که مانند قبل مبلغ دل‌خواهم را بنویسم. ساعت‌ها متفکر به صفحه‌ی خالی زل می‌زنم و در پایان بی‌نتیجه پالتویم را برمی‌دارم. قبل از رفتن سراغی از حیوان زبان‌بسته می‌گیرم که سر از دریچه بیرون کشیده و تمام گاوداری را زیر نظر گرفته است. با دیدنم، حس می‌کنم؛ لبخند می‌زند. بی‌اختیار با لبخند نزدیکش می‌شوم و دست روی سرش می‌گذارم. سرش اندکی خم می‌شود.

– یه هفته دیگه دووم بیار، هفته بعد تموم می‌شه.

هفته‌ی بعدی که به زبان می‌آورم، به سه شبانه روز نمی‌رسد و در جلسه‌ی برگزارشده‌ی اصناف هستم که رضا تماس می‌گیرد. ترسی که توی صدایش پیچیده است و ادارم می‌کند اتاق جلسه را ترک کنم. پشت‌گوشی می‌نالد:

– نتونستم با دکتر تماس بگیرم حاجی، دارم می‌رم کلینیک دنبالش!

درمانده دستم را بین موهایم می‌رانم:

– یه ساعت دیگه خودم و می‌رسونم. تلف نشه رضا!

— غلام بالا سرشده حاجی، منم راه افتادم. زود دکتر و پیدا می‌کنم و برمی‌گردم.

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم و به گوشی توی دستم خیره می‌شوم. به ناچار سر جلسه برمی‌گردم، اما تمام فکر و ذکرم پی زیان بسته‌ای ست که هرآن می‌تواند تلف شود. نگاهم به ساعت روی میچم است و مدام گوشی لعنتی را بین انگشتانم می‌فشارم تا شاید خبری برسد. چنان غرق در فکرم که دکتر حشمت تکانم می‌دهد:

— با شمان آقای ضیاالملکی.

شرمنده سر برمی‌دارم. نگاه سنگین‌شان باعث می‌شود به حرف بیایم:

— شرمنده جمع هستم، حواسم جای دیگه بود!

شوخی و خنده را با هم یکی می‌کنند تا شاید حال و هوایم عوض شود. سعی می‌کنم ذهنم را جمع و جور کنم تا بتوانم از تمام این لحظات به راحتی بگذرم. بالأخره برای رضا پیامکی می‌فرستم. چشمم به صفحه‌ی گوشی است تا شاید خبری برسد، اما دریغ از کوچک‌ترین خبر. بی‌خبر از وضعیت بازار و نرخ تعیین‌شده، جلسه را ترک می‌کنم. دکتر حشمت بیرون از اتاق کنفرانس با دیدنم می‌خندد:

— نگران نباش، خدا بزرگه!

سعی می‌کنم با خنده همراهی‌اش کنم:

— تو بزرگی خدا شکی نیست دکتر.

سری تکان داده و تنه‌ایم می‌گذارد. به سمت در خروجی که قدم تند می‌کنم، شماره‌ی رضا را هم می‌گیرم. تماس اول بی‌جواب می‌ماند. با دیدن برفی که می‌بارد، سر برمی‌دارم و خیره به زمین سفیدشده سری تکان می‌دهم.

— حکمتت رو شکر!

پشت فرمان می‌نشینم. حرکت کندشده‌ی اتومبیل‌ها و تماسی که پاسخی ندارد، هرآن مثل جهنمی می‌گذرد. مشتم را حواله‌ی فرمان می‌کنم و سعی می‌کنم با پیچیدن در خیابان‌های فرعی، مسیر را تا می‌توانم کوتاه‌تر کنم. بالأخره مسیر خارج از شهر و گاوداری را در پیش می‌روم. تلفنم زنگ می‌خورد، به امید رضا بودن ارتباط را برقرار می‌کنم که حاج‌خانم پشت خط می‌پرسد:

— کجایی؟

— جانم؟ دارم می‌رم گاوداری

— برفه، تو این وضعیت تند نرونی خطرناکه. دلم پیش توئه همش!
دستم را روی بوق می‌گذارم تا ماشین جلویی جان بکند و تندتر برود و با اطمینان می‌گوییم:

— خیالت تخت، حواسم هست.

جاده‌ی گاوداری را که می‌پیچم، بی‌توجه به سفیدپوش بودن جاده پایم را روی گاز می‌گذارم. برف خشک و دمای پایین هوا برف‌ها را ماندگارتر می‌کند. به دنبال ریموت ورودی، دست به سمت کنسول تعبیه شده کنار ترمز دستی می‌برم که دستم می‌خورد و سیب قرمز به حرکت درمی‌آید. به سمت کف ماشین غلت می‌خورد. نگاهم لحظه‌ای پی سیب می‌رود و دوباره به جاده چشم می‌دوزم. دستم ریموت را لمس می‌کند و فرمان بین دست‌هایم می‌چرخد و تایرها لیز می‌خورند. لب‌هایم می‌لرزند:

— یا ابوالفضل!

ریموت را رها کرده و فرمان را دودستی می‌چسبم. پایم را آرام روی ترمز می‌فشارم و کنترل خودکار ماشین را فعال می‌کنم. نفس نمی‌کشم و نگاهم

سیاهی می رود، اما عقلم نهیب می زند نباید اجازه دهم ماشین از جاده خارج شود. ثانیه‌ها می‌گذرند. سنگینی ماشین است یا کمک خدا را نمی‌دانم، اما تا چشم می‌بندم و می‌گشایم سرعت ماشین کاسته می‌شود. تایرها گویا به زمین چفت می‌شوند و قبل از دره‌ای که در پیش است، ماشین متوقف می‌گردد. با تردید چشم می‌گشایم. نگاهم را به اطراف می‌دوزم. سرم کمی سمت چپ می‌چرخد، کاملاً می‌توانم ته دره را ببینم. نفس عمیقی کشیده و کمی به عقب برمی‌گردم. ماشین تکانی می‌خورد. مطمئناً باید به سنگی گیر کرده باشد. ترمزدستی را می‌کشم و پنجره را پایین می‌دهم. اشتباه نکرده‌ام، تایر جلو کاملاً روی سنگی است که هرآن می‌تواند به پایین پرت شود. سعی می‌کنم تمرکز کنم تا بتوانم بهترین راه‌حل را انتخاب کنم. به دنبال گوشی چشم می‌چرخانم. سرعت ماشین و چرخشش باعث شده گوشی به دورترین نقطه‌ی در سمت کمک‌راننده پرت شود. به اسم رضا که روی گوشی پدیدار می‌شود و لرزشش خیره می‌شوم. مطمئناً خم شدنم برای برداشتن گوشی، می‌تواند باعث سقوط ماشین شود. این جاده توی این ساعت، می‌دانم کمکی از راه نمی‌رسد. تا وقتی تلفن هم‌دم دستم نبود، نمی‌شد کسی را خبر کرد. با تصمیمی ناگهانی، دست به کار می‌شوم و دنده را روی عقب تنظیم می‌کنم. پای راستم را روی گاز و پای دیگر را روی ترمز می‌گذارم. دست چپم محکم بند فرمان می‌شود و با دست راست ترمزدستی را می‌گیرم. هم‌زمان پا از روی ترمز برمی‌دارم و گاز را تا ته می‌فشارم و با پایین دادن ترمزدستی فرمان را هم چرخانده و ماشین از جا کنده می‌شود. کمتر از یک دقیقه، ماشین برخلاف جهتی که حرکت می‌کردم وسط جاده متوقف می‌شود. نفس حبس شده‌ام را رها کرده و دست می‌گذارم روی سینه‌ام؛ زیر لب شکری به زبان می‌رانم و دوباره به راه می‌افتم. این بار دقت می‌کنم تا آرام‌تر و دقیق‌تر پیش

۱۲ ❖ جای پای لب‌های تو

روم. نگاهم را به گوشی و پیامک رسیده از رضا می‌دوزم که خبر می‌دهد دکتر را بالای سر حیوان زبان‌بسته برده است. مقابل در چند بوق می‌زنم، چند لحظه طول می‌کشد تا در به رویم باز شود. مشدی‌عباس از درون اتاقک نگهبانی‌اش بیرون می‌دود و من می‌پرسم:

— زایید؟

سری به طرفین تکان می‌دهد:

— نه حاجی، اما دکتر بردن بالای سرش.

اشاره‌ای به اتاقک نگهبانی می‌زنم:

— برو تو سرده.

پا روی گاز می‌گذارم و این بار تا جلوی ساختمان پیش می‌روم. از ماشین که

پیاده می‌شوم، غلام جلو می‌آید:

— سلام حاجی.

نگاه نگرانم را به درون اصطبل می‌دوزم.

— چه خبرا؟

— رضا دکتر آورده پاش، دکتر...

— مگه دکتر همیشگی نیست؟

سری به طرفین تکان می‌دهد:

— نه حاجی، ولی این دکترم از همون کلینیک آورده.

به سمت اصطبل می‌چرخم که می‌گوید:

— کارش رو بلده حاجی، گفت کسی مزاحم نشه!

دست به کمر پایه پا می‌شوم. اعصاب متشنج شده‌ام را نمی‌توانم کنترل کنم و

از غلام می‌پرسم:

— مطمئنی؟

— آره حاجی، نرسیده همچین دست به کار شد، خدا شاهده از داوودخان خیلی کاربلدتره!

سری تکان می‌دهم و نگاهم را به آسمانی می‌دوزم که رگه‌های شب را دربرگرفته است. غلام می‌گوید:

— شما برو دفتر حاجی، خبری شد می‌آم اطلاع می‌دم.

عقب‌گرد کرده و روی چهارپایه‌ی چوبی زیر سایه‌بان اصطبل می‌نشینم:

— همین جا خوبه.

عقربه‌های ساعت به سختی می‌چرخند. غلام هم کنارم نشسته و باگوشی‌اش مشغول است. هوا کاملاً تاریک شده، اما خبری از داخل اصطبل به گوش نمی‌رسد.

— حاجی!

قدمی را که به سمت اصطبل برداشته‌ام، ثابت می‌کنم و به سمت غلام برمی‌گردم. با تردید نگاهم می‌کند که اخم می‌کنم:

— مگه داره آدم می‌زاد که گفته کسی مزاحم نشه!

شانه بالا می‌اندازد. کلافه رو می‌گردانم و سرچایم می‌نشینم. غلام بلند می‌شود و می‌رود. و چند ثانیه نگذشته، همراه رضا با خوشحالی برمی‌گردد. رضا هیجان‌زده تعریف می‌کند که گوساله‌ی جدید به دنیا آمد. دست به جیب برده و مزدگانی را در دستان رضا و غلام می‌گذارم. به راه می‌افتم تا با خیال راحت آبی به سروصورت‌م بزنم. پالتویم را به آویز جلوی در آویزان کرده و کنار سینک آهنی می‌ایستم. چشم‌هایم را می‌فشارم تا از حجم فشار روحی ساعات گذشته اندکی بکاهم. پالتو را تن می‌زنم و برمی‌گردم. به آسمان و برفی که

تاریکی شب را روشنایی بخشیده، خیره می‌شوم. چراغ‌های بلند تعبیه شده بالای اصطبل هم فضا را تقریباً روشن کرده است. راهم را کج می‌کنم سمت درخت گردو و زیرش روی صندلی چوبی می‌نشینم. دست‌هایم را در جیب فرو برده و چشم می‌دوزم به دانه‌های برف. سوزشی که توی گلویم پیچیده، به سرفه می‌اندازم. تک سرفه‌ای زده و سر خم می‌کنم. شقیقه‌هایم را می‌فشارم و به تمام اتفاقاتی که در کمتر از چند ساعت افتاده می‌اندیشم. گویا روزها سپری شده‌اند. سروصدای مقابل اصطبل توجهم را جلب می‌کند. بچه‌ها خوشی‌کنان به دور هم می‌چرخند و لیوان‌های چای را پخش می‌کنند. فرشاد با لیوان چای به سمتم می‌آید. لیوان را می‌گیرم و لبخند می‌زنم. می‌پرسد:

— شیرینیم بیارم براتون؟

سری به طرفین تکان می‌دهم:

— همه چی خوبه؟

با پاسخ مثبتش می‌چرخد و دور می‌شود. لب‌هایم را به فنجان داغ می‌چسبانم و به بخاری نگاه می‌کنم که حتی در تاریکی هم به وضوح دیده می‌شود. باز هم تک سرفه، دستم را مقابل دهانم می‌گیرم و این بار سرفه‌های پی‌درپی و آزاردهنده را از سر می‌گذرانم که دستی مقابل صورتم دراز می‌شود. به دست ظریف و بادام‌هندی و پسته‌های درونش خیره می‌شوم و سر می‌چرخانم. لب‌های قرمز براق ست‌شده با پالتوی هم‌رنگ و لبخند روی لب‌ها، نفس را توی سینه‌ام حبس می‌کند.

زیر لب لااله‌الله را به زبان می‌رانم و چشم می‌بندم، در این بهبوهه‌ی ناآرامی‌ها تنها و سوسه‌ی شیطان را کم دارم که صدای ظریفی در گوشم می‌پیچد:

— دوست ندارین؟

به تندی چشمم باز کرده و برمی خیزم. نه! گویا واقعی ست. سرم را کمی می چرخانم. همه را می توانم ببینم که هنوز هم در حال شادی هستند. نگاهم برمی گردد. اشتباه نکرده ام. درست مقابل من، دستی ست که به سمتم دراز شده است. تعداد پسته ها و فندق های درون مشتش را می شمارم و چشم بالا می کشم. سرش کمی به سمت شانهاش کج شده و با لبخند تماشا می کند. باید نگاهم را از صورت مقابلم بگیرم؛ با این وجود، کرختی توی وجودم مانع می شود. به سختی می توانم آب دهانم را قورت دهم. به خودم تشر می زنم تا دست پیش ببرم. ذهنم هشدار می دهد برای برداشتن آجیل باید دستش را لمس کنم. وسوسه ای درونم صدا می دهد یک لحظه است. اشکالی ندارد. دستم اندکی به سمت دست مقابلم بالا می آید. دستش هم زمان با لبخندی که کش می آید، عقب می رود:

— فکر کردم دوست دارین.

گویا از دنیای خوابی که در آن فرو رفته ام به بیرون پرت می شوم. همه چیز رنگ واقعیت می گیرد. صداهایی که قطع شده اند دوباره در ذهنم جریان می یابند، اما حتی این بیداری هم نمی تواند تصویر مات کننده و وسوسه انگیز مقابلم را دور کند.

دست هایش با شیطنت خاصی عقب رفته و در دل پالتوی قرمز رنگش فرو می رود. شانهاش کمی بالا کشیده می شود. لب های جدا شده از هم را به سختی به هم می رسانم و سعی می کنم کلامی به زبان بیاورم. صدای پیچیدن آهنگی که از جیبش به گوش می رسد، باعث می شود به تندی دستش را همراه با گوشی که صدای آهنگش هر آن بلندتر می شود، بیرون بکشد. با نگاهی به صفحه زیر لب عذرخواهی کرده و می چرخد:

— جون دلم عزیزم؟

نگاهم بالأخره جرأت دل‌کندن از او را می‌یابد. مات و متحیر سرم را بالا می‌گیرم. نفس عمیقی کشیده و تا می‌توانم در سینه‌ام حبسش می‌کنم. هم‌زمان با رهاکردنش، سر بالا می‌برم. دانه‌های برف است که به سمت پایین سرازیر شده. صدای خنده‌ی بلندش باز هم همه‌چیز را در حالت اسلوموشن قرار می‌دهد. صدای فریاد یکی از بچه‌ها همه‌چیز را به دور عادی برمی‌گرداند. وجدانم خودی نشان می‌دهد. لبه‌ی پالتویم را کنار می‌زنم. در جیب شلوارم به دنبال تسبیح می‌گردم و با لمس دانه‌هایش چشم می‌بندم و به امید اینکه همه‌چیز فقط یک خواب باشد، چشم می‌گشایم. باورم برای خواب بودن سریع‌تر از آنچه فکر می‌کنم به اشتباه بدل می‌شود. به کفش‌های سفید رنگی که در برف پنهان شده‌اند، خیره می‌شوم. نگاهم را این بار با جدیت درست روی همان پاها نگه داشته و اجازه می‌دهم ارتباط تلفنی‌اش پایان یابد. به طرفم می‌چرخد و این را از چرخش پاها و قرار گرفتن‌شان به سوی خودم درک می‌کنم. قدمی به عقب برداشته و زبان باز می‌کنم:

— شما...

مکث می‌کنم. می‌دانم و می‌خواهم که خودم را به ندانستن بزنم. می‌دانم او در هر حالتی یکی از اعضا نیست و اینجا بودنش تنها فقط می‌تواند یک دلیل داشته باشد، اما عقلم هرآنچه به ذهنم می‌رسد را نهی می‌کند. این جثه، این کفش‌های سفید...

— خانم دکتر!

سرم می‌چرخد سمت رضا که به طرف‌مان می‌آید. قسمتی از عقلم نهیب می‌زند که درست حدس زده. رضا کنارمان می‌ایستد:

— هروقت بفرماید می رسونم تون.

چشم می دوزم به رضا، شیطان تشر می زند که هوا تاریک شده است و رضا
مرد جوانی است. و او...!

— من می رسونم شون.

رضا با تکان سر رضایتش را اعلام می دارد و از ما فاصله می گیرد. تسبیح را
بین انگشت‌هایم در جیب می چرخانم و بدون نگاه به صورتش می‌گویم:

— هروقت بخواین می‌تونیم بریم.

نمی‌فهمم چه حرکتی دارد، اما شانه‌ای بالا می‌اندازد:

— من آماده‌ام، فقط باید کیفم و بردارم.

سرم را تکان می‌دهم:

— منم یه سر به حیوون بیچاره بزنم، راه می‌افتیم.

بی‌توجه به برفی که آب نمی‌شود، راه می‌افتم سمت اصطبل. از کنار بچه‌ها
که می‌گذرم صدای تبریکات‌شان را می‌شنوم و تنها سر تکان می‌دهم. می‌خواهم
هرچه سریع‌تر این شرایط را به حالت عادی برگردانم. در مقابل ورودی اصطبل
می‌چرخم و به دنبالش چشم می‌چرخانم. زیر درخت گردو خالی‌تر از آنی است
که لحظه‌ای پیش پذیرای کسی بوده باشد. دستم را به چهارچوب در آهنی، که
همراه رضا جلوی اصطبل سوار کرده بودیم؛ تکیه زده و چشم می‌بندم. نمی‌دانم
عقلم را به دار بکشم یا احساسم را به صلیب؛ شاید هم باید وسوسه‌ی شیطان را،
یا از همه مهم‌تر هوسم را که در بیداری هم خواب را تداعی می‌کند. به خودم
نهیب می‌زنم که دامپزشک! آن‌هم زن؟!!

— حال تون خوب نیست؟

به تندلی می‌چرخم.

درست پشت‌سرم است. این بار نمی‌توانم سرم را پایین بیاندازم. رخ‌به‌رخم! با موهایی که دورتادور صورتش را قاب گرفته و از زیر کلاه قرمز رنگ پالتویش بیرون‌زده، مقابلم قرار دارد. نفس کشیدن که هیچ، حتی زبانم را هم گم می‌کنم و تنها چیزی که می‌توانم به آن متوسل شوم خداست. این بار نه دستم به تسبیح توی جیبم بند است و نه رضایی است تا به کمکم شتابد. اعوذبالله را به سختی در ذهنم بالا و پایین می‌کنم و مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ را به آن می‌افزایم و چشم می‌بندم. قدمی به عقب برمی‌دارم، چهارچوب آهنی اصطبل تیره‌ی کمرم را نشانه می‌رود و همچون تبری به رویش می‌نشیند. از دردش تنها می‌توانم به جلو پرت شوم و لب‌هایم را بیشتر به هم چفت کنم تا صدایی از بین‌شان بیرون نزنند، اما دست این زن است که به روی بازویم می‌نشیند. حرارتی تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند و بی‌اختیار باز هم خودم را عقب می‌کشم تا از زیر دستش دور شوم که کنترل از دست داده و قبل از اینکه به زمین گرم بخورم و از این حجم گناه خلاص شوم، دستش بازویم را محکم‌تر می‌گیرد و مانع می‌شود. برخوردم با در اصطبل و دستی که به دور بازویش می‌پیچم، توان ایستادن را در من زنده می‌کند و این بار می‌ایستم؛ صاف. به محض اطمینان، دستم را با بیشترین سرعت عقب می‌کشم، لب‌هایم را تر می‌کنم. باید عذرخواهی کنم. زبان تر می‌کنم که می‌گوید:

— بهتره یکم بشینید تا حال‌تون بهتر بشه، می‌تونه از سرما باشه.

سرم را تکان می‌دهم. دلیل این کار را مطمئناً نمی‌دانم. فقط می‌دانم باید هرچه زودتر این شرایط را پایان دهم. باید باور کنم هیچ چیز خواب نیست، بلکه همه‌چیز واقعیت است و هر لحظه می‌تواند وضعیت از این چیزی که در حال وقوع است بدتر شود. در اصطبل را باز کرده و خودم را بین حیوانات بی‌زبان پرت می‌کنم. قدمی به سمت ته اصطبل برمی‌دارم و سرم می‌پیچد به سمت‌شان

که سر از در ورودی هر قسمت بیرون آورده و تماشا می‌کنند. گویا هر کدام تشر می‌زنند که چه کرده‌ام. من... خراب کرده‌ام و باید بابت رفتارم عذرخواهی کنم. چه کرده‌ام؟ همین را کم دارم که پا از گلیمم درازتر کنم. در آهنی نرده‌ای را می‌گشایم و پا به اصطبل حیوان زیان‌بسته می‌گذارم و چشم می‌چرخانم. با دیدن گوساله‌ی تازه پا به دنیا گذاشته، خم می‌شوم. کنارش زانو می‌زنم و دستی بر سرش می‌کشم. دست به جیب می‌برم و به دنبال پول خرد، آنچه را که به دستم می‌رسد بیرون کشیده و بر سر تازه وارد جمع مان، می‌چرخانم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

— امیدوارم با خودت خیر و برکت بیشتری آورده باشی.

— خوش به حالش!

سر بلند می‌کنم. بازوهایش را روی در به هم چفت کرده و چانه‌اش را هم به آن‌ها چسبانده و از آن بالا تماشا می‌کند. نگاهم را آرام‌آرام پایین می‌آورم و به پاهایی می‌رسم که از در آهنی بالا رفته و تقریباً از آن آویزان شده‌اند. با تعجب یک تای ابرویم را بالا می‌دهم. لب‌هایش را جمع می‌کند:

— مطمئنم کلی خوشی با خودش آورده، مثل همین برفی که داره می‌باره،

خوشیه!

از جا بلند می‌شوم. تابی به در داده و وادار به باز شدنش می‌کند. دستم را دراز

کرده و مانع حرکت در می‌شوم:

— می‌افتین.

اشاره می‌زنم:

— لطفاً بیاین پایین.

تقریباً از روی در آهنی پایین می‌پرد و دست‌هایش را به هم می‌کوبد:

۲۰ ♡ جای پای لب‌های تو

— نمی‌افتم، عادت دارم. بریم؟ من دیرم می‌شه.

سری به علامت مثبت تکان می‌دهم. می‌خواهم در اصطبل را ببندم که صدایش بالا می‌رود:

— صبر کنین.

از کنارم به تندی می‌گذرد و کنار گوساله‌ی دوست‌داشتنی زانو می‌زند. صورتش را نوازش می‌کند و دستی بر سرش می‌کشد. می‌ایستم و اجازه می‌دهم به بازی‌اش ادامه دار باشد. گویا مادرش هم چندان از این نوازش‌گر بدش نیامده که سر خم کرده و به شانهاش می‌گذارد. انتظار دارم همچون الهام زبان‌بسته را پس بزند، اما دست بالا می‌کشد و سرش را بیشتر به شانهای خود می‌فشارد. بالأخره دل می‌کند و سر برمی‌دارد. تازه متوجه کیف کوله ماندی که درست گوشه‌ی اصطبل قرار دارد می‌شوم. آن را بلند کرده و هم‌زمان برمی‌خیزد. لبخندی که خیلی ناگهانی به رویم می‌پاشد، وادارم می‌کند لبخند بزنم.

به سرعت چشم می‌دزدم:

— بریم خانم دکتر؟

به راه می‌افتد. چند قدم برداشته می‌چرخد و دوباره برای حیوان زبان‌بسته دست تکان می‌دهد. حس می‌کنم می‌توانم بعد از حضورش نفس بکشم. جلوتر قدم برمی‌دارم و منتظر در ورودی را به رویش می‌گشایم. از در بیرون می‌رود:

— متأسفم وقت‌تون تلف شد!

به رضا اشاره می‌زنم و تأکید می‌کنم در هر صورتی در جریانم قرار دهد. تأکید می‌کنم اگر قصد رفتن دارند، زودتر راه بیفتند و قبل از سرد شدن هوا جاده را طی کنند. بالأخره اشاره‌ای به ماشین می‌زنم. سوئیچ را که از جیبم بیرون می‌کشم، می‌بینمش که درست در کنار ماشین ایستاده. ریموت را زده و چشم می‌گردانم تا

از درستی همه چیز مطمئن شوم. می چرخم و دو قدم مانده به ماشین متعجب می پرسم:

— سوار نمی شید؟

قدمی به عقب برمی دارد و در صندلی عقب را باز می کند. منتظر می مانم تا روی صندلی عقب بنشیند که کوله اش را آنجا می گذارد و این بار در سمت کمک راننده را باز کرده و خود را از ماشین بالا می کشد. نفسم را فوت کرده و به سمت ماشین می روم. منطقم تاکید می کند بر اینکه باید روی صندلی عقب ماشین می نشست، اما چنین اتفاقی نیافتاده است. آب دهانم را به سختی فرو داده و کنارش جا می گیرم. اولین زن غریبه ای است که روی صندلی کمک راننده ماشینم جاگیر می شود.

چند کیلومتری که از گاوداری فاصله می گیریم، بوی عطر زنانه ی تند و شیرینی که توی فضا پیچیده و همچنین گرمای درون ماشین، خواب را به چشم هایم تزریق می کند. دست به سمت پخش برده و خیره به برف پاک کن ها اجازه می دهم صدای افتخاری در ماشین بیچد.

آه ای صبا...

چون تو مدهوشم من

خود فراموشم من...

خانه بر دوشم من

خانه بر دوش

نگاهم ذره ای کشیده می شود سمت گوشی ای که در دست دارد و به سرعت چیزی می نویسد. دست های ظریف و ناخن های لاک خورده اش ذهنم را تشر می زند. برای هر نماز باید هربار لاکها را پاک کرده و دوباره رنگ می داد. لبخند

۲۲ ❖ جای پای لب‌های تو

تلخی به افکارم می‌زنم. شاید هم به صلاة و نمازش پا بند نباشد. نباید فکر کنم. نگاهم را دوباره به جاده می‌دوزم. دقایقی بعد، دل از گوش‌اش می‌کند و به جاده خیره می‌شود. حجم برف بیشتر و سرعت ماشین کمتر شده است. نگاهی به ساعتش می‌اندازد:

— حالا دیر می‌شه!

کوتاه؛ نیم‌رخش را لحظه‌ای از نظر گذرانده و کمی خودم را بیشتر به سمت فرمان می‌کشم و سعی می‌کنم مدت زمان به مقصد رسیدنش را مطابق دل‌خواهش کوتاه‌تر کنم.

— داوود رو خیلی وقته می‌شناسین؟

چشم از جاده‌ی به برف‌نشسته‌ی مقابلم می‌گیرم. لحظه‌ای گیج سؤالش را در ذهنم تحلیل می‌کنم. داوود؟! منظورش داوودی است که مطمئناً هم من می‌شناسم و هم او! داوودی که می‌شناسم شاید حدود چهل‌و‌اندی سال داشته باشد و او... به نظر نمی‌رسد چندان هم سن‌وسالی داشته باشد که داوود را داوود بخواند. جواب مثبت را در یک کلمه‌ی بله خلاصه می‌کنم.

بعد از طی مسافت طولانی شده، وارد جاده‌ی اصلی می‌شویم. زل می‌زنم به برف‌پاک‌کن‌هایی که بالا و پایین می‌روند، می‌پرسم:

— کجا باید برم؟

مسیر را که به زبان می‌آورد نگاهم به سمت ساعت کشیده می‌شود. به سمت کلینیک راهنما می‌زنم. خطوط ساعت جا به جا شده و اعداد را تغییر می‌دهند. صدای زنگ گوش‌اش بلند می‌شود. آهنگ را قطع می‌کنم. سری به عقب برده و بازگوشی به دست می‌گیرد. صدای بلند مردانه به گوش من هم می‌رسد.

— سلام به تو تندیس زیبایی!

نمی‌توانم واکنشش را ببینم، اما خنده‌اش تو فضای ماشین می‌پیچد:

— من پنج دقیقه دیگه می‌رسم. می‌آین دنبالم؟

دستم را به دور فرمان بیشتر گره می‌زنم. ساعت را تماشا می‌کنم. بازهم خطوط جابه‌جا می‌شوند. چیزی به نه نمانده است. سری کج می‌کنم. بارش برف شدت نگرفته، اما سردی هوا تداوم حضورش را بیشتر کرده است. صدای مرد بازهم بلند به گوش می‌رسد:

— تا ما برسیم تموم شده.

ابروهایم را بالا می‌دهم. این ساعت از شب! دستم را به لبه‌ی پنجره می‌گذارم و تماسش با خنده قطع می‌شود. به حجم ترافیک خیره می‌شوم و کمی بیشتر از پنج دقیقه، ماشین را مقابل کلینیک متوقف می‌کنم. به سمتم می‌چرخد و من دستم را از فرمان جدا می‌کنم.

— ممنون بابت رسوندنم.

— وظیفه بود. ممنون از شما که امروز ناامیدمون نکردین.

در را باز می‌کند و حین پیاده شدن، مکثی کرده و خم می‌شود. سیب قرمز رنگ را از کف ماشین برمی‌دارد و به طرفم می‌گیرد. نگاه خیره‌ام را به سیب می‌دوزم و او روی صندلی به‌جای خود، سیب را رها می‌کند.

کوله‌اش را که از روی صندلی عقب برمی‌دارد، ماشین جلویی و دو سرنشین پسرش چراغ می‌دهند. دست بالا می‌برد. شیشه را پایین می‌دهم:

— خانم دکتر!

این بار کاملاً مقابل پنجره می‌چرخد. زیر نور چراغ‌ها، چشم‌های درشت و رنگ‌گرفته‌اش را به نگاهم می‌دوزد. چشم از نگاه خیره‌اش می‌گیرم. لب‌های قرمز رنگش را هم رد می‌کنم و به اولین جز ماشین که می‌رسم، به حرف می‌آیم:

— اگر امروز بی ادبی بود، به بزرگی خودتون ببخشین!

لبخند می‌زند، عمیق و به خنده تبدیلیش می‌کند:

— خوشحال شدم تونستم کمک‌تون کنم، خدا نگهدار.

فاصله می‌گیرد و بی صبرانه به سوی دویست و شش سفید رنگ می‌دود. یکی از پسرها پیاده می‌شود و در عقب را باز می‌کند. پا روی گاز می‌فشارم. ساعات بعدی، ترافیک و برف ذهنم را خسته‌تر از آنی می‌کند که توان فکر داشته باشم. پیاده می‌شوم، در پارکینگ را باز کرده و ماشین را در جای خالی پارک می‌کنم. قبل از جدا شدن از ماشین، نگاهم می‌رود سمت سیب روی صندلی. دست دراز می‌کنم، برش که می‌دارم ذهنم به سمت لب‌های قرمز رنگ کشیده می‌شود. سری کج می‌کنم و بیرون می‌زنم. چراغ‌های روشن ساختمان و حجم هیاهوی پیچیده نشان از حضور جمع همیشگی دارد. پله‌های ورودی را بالا می‌روم. ماهی از در بیرون می‌دود. قبل از رها شدنش از پله‌ها، خم می‌شوم. حین برخوردش به پاهایم، بالا کشیده و بغل می‌زنمش. می‌خندد:

— آپو.

سیب توی دستم را در جیب پالتویم هل داده و گوشه‌ی لبش را پاک می‌کنم. زهرا پیاله به دست در چهارچوب در ظاهر می‌شود و به محض دیدنم، چادر سفیدش را روی شانه‌هایش بالاتر می‌کشد:

— خوش او مدی.

سلامی می‌دهم. از کنار در فاصله گرفته و اجازه‌ی ورود می‌دهد. نگاهی به

سوپ درون پیاله می‌اندازم و می‌پرسم:

— بازم داشتی دنبالش می‌کردی غذا بدی بهش زن داداش؟

گویا گوشی برای شنیدن پیدا کرده که به سرعت می‌نالد:

— مگه کار دیگه‌ای هم دارم؟ به خدا پرپروز بردمش دکتر، همش می‌گه باید بیشتر غذا بخوره!

نگاهی به ماهد می‌اندازم که بی‌خیال پذیرایی را تماشا می‌کند. دست دراز می‌کنم برای گرفتن پیاله. حاج‌خانم پیدایش می‌شود و با دیدنم، اخمی به زهرا می‌کند:

— دیر کردی.

روی پله‌هایی که با فرش قرمز دست‌بافت مزین شده می‌نشینم و ماهد را روی پایم می‌گذارم. اولین قاشق را به سمت دهانش می‌برم:

— یکی از گاوا می‌زایید، بالای سرش بودم.

دستش را به لب نرده‌های شیشه‌ای می‌گیرد. زهرا تنهایمان می‌گذارد.

— زایید؟

ماهد برای خوردن ممانعت می‌کند. قاشق را در هوا می‌چرخانم و به دهانش می‌گذارم:

— بالأخره.

سری تکان می‌دهد:

— خیره انشالله.

برای گرفتن ماهد دست دراز می‌کند:

— بده من، پاشو لباس عوض کن. دست و روت و بشور تا سفره رو پهن می‌کنیم.

قاشق بعدی را که بلند می‌کنم، ماهد خیزی برمی‌دارد برای پایین پریدن. رهایش می‌کنم و پیاله را به دست حاج‌خانم می‌سپارم. به قصد بالا رفتن برمی‌خیزم. ماهد از مقابل چشم‌هایم دور می‌شود و صدای صحبت‌های توی

پذیرایی هم‌زمان اوج می‌گیرد.

بالای پله‌ها می‌چرخم:

— یه دوش می‌گیرم و می‌آم.

گوشه‌ی روسری‌اش را می‌پیچد:

— زود بیا.

بالا رفتن صدایش و پاسخ الهام را می‌شنوم. آخرین پله را بالا می‌روم. بهار

قبل از ماهک از روی کاناپه پایین می‌پرد:

— سلام دایی.

نگاهی به دفتر توی دست ماهک و تلاشش برای پنهان کردن آن می‌اندازم.

— سلام عمو.

به سمت اتاق‌ها می‌چرخم:

— سلام.

به محض پا گذاشتنم در اتاق، صدای خنده‌شان بالا می‌رود. دست به جیب شلوار می‌برم که سنگینی پالتو مسیر را عوض می‌کند. سیب قرمز رنگ را بیرون می‌کشم. روی میز قرارش می‌دهم و به سمت تخت حرکت می‌کنم. پالتو را قبل از خودم روی تخت پرت کرده و می‌نشینم. سیب قرمز رنگ، روی میز سفید خودنمایی می‌کند.

دوش می‌گیرم. لباس عوض کرده و پایین می‌روم. حاج‌آقا روی تشک مخصوص همیشگی‌اش پا روی پا انداخته و به تلویزیون چشم دوخته است. رفیع با ورودم از روی مبل برمی‌خیزد. دستش را کمی فشرده و سری برای آنور تکان می‌دهم که می‌گوید:

— خوش اومدی داداش.

کنار حاج آقا روی تشکچه‌اش می‌نشینم. نگاهش را از تلویزیون می‌گیرد:

— چه خبرا؟

دست روی زانویم می‌گذارم:

— شکر، امروز یکی از گاوا زایید. همه چی به خیر و خوشی.

سری تکان می‌دهد. نگاهی به ماهد می‌اندازم که سعی دارد خود را روی مبل کنار آنور بکشد. مسیر نگاهم را دنبال کرده و با رسیدن به پسرک سه‌ساله می‌گوید:

— خبری ازش نداری؟

جواب منفی‌ام را با نفس عمیقی هضم کرده و می‌گوید:

— خبرش رو به پاسگاه بده، شاید این‌طوری تونستیم پیداش کنیم.

کنار گوشش زمزمه می‌کنم:

— به چند جا سپردم برام خبر بیارن، اگه خبری نبود می‌رم دنبالش.

الهام با سینی بزرگی از آشپزخانه بیرون می‌آید و با دیدنم لبخندش را تقدیمم می‌کند:

— سلام.

گوشه‌ی لبم را گاز می‌گیرم و به موهای بیرون‌زده از زیر روسری آبی‌اش خیره می‌شوم. روسری‌اش را که جلوتر می‌کشد، نگاهم می‌رود پی رفیع که سربه‌زیر با گوشه‌ی اش مشغول است. از جا بلند می‌شوم. سینی را که از دست الهام می‌گیرم، می‌چرخد تا دور شود که زمزمه می‌کنم:

— آبی بهت می‌آد.

نگاهش چراغانی می‌شود و چشم‌های سیاه به‌ارث‌برده‌اش از حاج آقا را به رویم می‌دوزد. با دور شدنش به سؤال توی ذهنم اخم می‌کنم، اما او قدرتمندتر

ظاهر شده و رخ‌نمایی می‌کند. می‌خواهد بداند تار مویی که الهام سعی دارد از تنها نامحرم جمع پنهان‌کند گناه دارد یا زنی که امروز به‌سختی کلاه پالتویش را روی موهای بیرون‌زده‌اش حفظ کرده بود و تلاشی هم برای پنهان کردن آن‌ها نداشت.

بیرون زدن حاج‌خانم با دیس پلوی زعفرانی‌اش مانع از فکر بیشتر می‌شود:
— چی شده؟

— هیچ.

آب دهانم را به‌سختی فرو می‌دهم تا تصویر جان‌گرفته مقابل چشم‌هایم را عقب بزنم.

حاج‌خانم برمی‌گردد و مقابلم می‌ایستد:

— چرا سر راه و ایستادی؟ برو بشین پای سفره خسته‌ای.

به‌گفته‌ی حاج‌خانم عمل می‌کنم. بعد از شام است که رفیع و آنور شال و کلاه می‌کنند. زهرا هم ماهک را صدا می‌زند تا با برادرش تماس بگیرد. رفیع به‌سرعت می‌گوید:

— ما می‌رسونیم تون.

چشم و ابرو آمدن آنور را برای شوهرش می‌بینم و برمی‌خیزم:

— نیازی نیست، من می‌رسونم شون.

نگاه تشکرآمیز زهرا را می‌بینم و به راه می‌افتم. تا قبل از رسیدنم، آنور و بهار از ساختمان بیرون زده‌اند. دست رفیع را فشرده و اجازه می‌دهم حاج‌خانم تادم در راهی‌شان کند. به داخل ساختمان برمی‌گردم و ماهد را در آغوش می‌کشم. زهرا کیف را به‌شانه می‌کشد:

— باعث زحمت شدیم، زنگ می‌زدم داداشم.

اخمی می‌کنم و خیره به صورت ماهد می‌پرسم:

— من داداش به حساب نمی‌آم زن داداش؟!!

سری تکان می‌دهد و ماهک را به نام می‌خواند. به سمت حاج‌آقا می‌رود تا از

او خداحافظی کند. حاج‌آقا سر به زیر می‌اندازد:

— شرمندگی روتم دختر!

قطره اشکی را می‌بینم که مقابل پای حاج‌آقا از چشم زهرا فرو می‌ریزد:

— این چه حرفیه حاج‌آقا!

ماهد گوشم را در دست می‌گیرد و با تمام توانش عقب می‌کشد. حاج‌آقا ادامه

می‌دهد:

— یکم دیگه صبرکن، اگر پیداش نشد خودم می‌آم با حاجی حرف می‌زنم.

با شرایط پاهای حاج‌آقا غیرممکن است، اما لبخندی می‌زنم. ماهک که از

پله‌ها پایین می‌آید، اشاره‌ای به الهام می‌زنم تا سرش را گرم کند و جلو می‌روم:

— بریم زن داداش، ماهک او مده.

دستی به صورتش کشیده و عقب می‌رود. ماهک جلوتر از ما به سمت

ماشینم می‌دود:

— کاش منم یه دونه از این ماشینا داشتم!

زهرا مقابل حاج‌خانم می‌ایستد. ماهد را به آغوش ماهک می‌سپارم:

— شما خوب درس بخون، من برات می‌خرم یکی بهتر از این رو عمو!

صورتش مثل گل از هم می‌شکفتد. نگاه تیز حاج‌خانم را پشت‌گوشی رد کرده

و پشت فرمان می‌نشینم. زهرا هم کنار ماهک روی صندلی عقب می‌نشیند.

حاج‌خانم کاسه‌ی آب را پشت‌سرمان سرریز کرده و از آینه می‌بینم که وارد

ساختمان می‌شود. ماهد نق‌نق می‌کند و بالأخره قبل از رسیدن به مقصد خواب

۳۰ ♡ جای پای لب‌های تو

می‌رود. کمی خم می‌شوم، داشبورد را باز کرده و قفل کیف کوچکم را رها می‌کنم. حین بازکردنش حواسم را جمع‌تر به جاده می‌دهم. چند اسکناس را می‌شمارم. با توقف ماشین جلوی خانه‌ی بزرگ، سر می‌چرخانم. ماهک به تندی خداحافظی کرده و پیاده می‌شود. پایین می‌روم و در را برای زهرا باز کرده و برای گرفتن ماهک دست دراز می‌کنم. خود را عقب می‌کشد:

— نمی‌خواود زحمتت می‌شه.

بی‌توجه به کلامش، ماهک را می‌گیرم و سرش را روی شانهم جا می‌دهم. جلوتر از من راه می‌افتد سمت در خانه‌ای که ماهک باز گذاشته است. قبل از ورود، می‌ایستم:

— زن‌داداش!

متوقف شده و منتظر می‌شود. اسکناس‌های توی دستم را بالا می‌آورم. قدمی به عقب برمی‌دارد:

— نه!

سری به طرفین تکان می‌دهم:

— بگیر دستت باشه، لازمت می‌شه.

هق‌هقش بالا می‌رود. لبخندی می‌زنم:

— بگیر زن‌داداش، بچه سرما می‌خوره.

می‌گیرد:

— من...

مابین کلامش می‌دوم:

— هروقت خواستین خبرم کنین پیام بچه‌ها رو ببرم خرید، زمستونه، لباس گرم لازمه.

پا به خانه می‌گذارم. توی حیاط نگاهم را می‌دوزم به چراغ‌های طبقات دوم و سوم که روشن است. صدای قدم‌هایم را آهسته‌تر می‌کنم تا خانواده‌اش از حضورم باخبر نشوند. امشب توان مقابله با خانواده‌اش را ندارم. یاالله‌ای به زبان آورده و پا به خانه‌شان می‌گذارم. دنبالم آمده و در اتاق ماهد را به رویم باز می‌کند. نگاهی به در و دیوار اتاق انداخته و روی تخت می‌گذارمش:

— زن‌داداش، بدون تعارف چیزی لازم داشتی خبرم کن.

سری تکان می‌دهد، به سمت در خروجی می‌چرخم که می‌گوید:

— بشین یه چیزی بخور.

— ممنون زن‌داداش، انشاءالله یه وقت دیگه. شب‌تون به‌خیر.

درنگ نمی‌کنم و خودم را از خانه بیرون می‌کشم. مسیر بازگشت کوتاه‌تر طی می‌شود. چراغ‌های خاموش ساختمان نشان از ساعت خاموشی دارد. آرام در را باز و بسته کرده و به سمت پذیرایی قدم برمی‌دارم. حاج‌آقا را می‌بینم که متکای همیشگی‌اش را زیر سر گذاشته و همان جا روی تشکچه‌اش بساط خواب پهن کرده است. می‌چرخم تا از پله‌ها بالا روم که صدای حاج‌خانم در گوشم می‌پیچد:

— رسوندی شون؟

می‌ایستم:

— بله، شب‌تون به‌خیر.

قبل از آنکه قدمی بردارم می‌گوید:

— درگوش ماهک رو با حرفات پر نکن!

متعجب می‌ایستم. متوجه منظورش نمی‌شوم.

— هنوز خیلی بچه‌ست، هروقت قد کشید و خانم‌تر شد و شوهرش دادیم،

شوهرش خواست می‌خره نخواستم نمی‌خره. فردا پس‌فردا بزرگ می‌شه

اون وقت بیا و جواب پس بده!

— بزرگ که شد می خرم براش. الان که سنی نداره هنوز، وقت شوهر کردنش نیست. فعلاً تکلیف فواد رو روشن کردن، مهم‌تر از شوهر دادنشه حاج‌خانم!
حاج‌خانم با اخم نگاهم می‌کند:
— الان که فواد نیست، باید زودتر هم دست به کار بشیم. هرچی زودتر بهتر، زهرا هم خیالش راحت می‌شه.

پله‌ای که بالا آمده‌ام را پایین می‌روم و رخ‌به‌رخ حاج‌خانم می‌ایستم:
— فکر ماهک رو از سرت بیرون کن، الان وقتش نیست، بذار درسش رو بخونه!

از در صلح وارد شده و ادامه می‌دهم:

— منم الان قصد خریدن ماشین و براش ندارم.
می‌خواهد چیزی بگوید که بحث را خاتمه می‌دهم:
— خوابم می‌آد.
— شبت به‌خیر مادر.

پله‌ها را بالا می‌روم. مقابل پنجره‌ی اتاق می‌ایستم و به بازی برف روی شاخه‌های خرما و خیره می‌شوم. چشم بسته و به سمت تخت می‌چرخم که نگاهم کشیده می‌شود به سیب قرمز. با نفس عمیقی روز را به پایان می‌رسانم.
دو روز بعد...

فرشاد با عجله خود را می‌رساند:

— حاجی، زبون بسته حال نداره.

از جا برمی‌خیزم. به دنبالش به سمت اصطبل می‌دوم، گوساله‌ی تازه به دنیا آمده را که گوشه‌ای در حال تلف شدن است، می‌بینم. غلام لباس مخصوص به

تن زده و بالای سرش است. در ورودی اصطبل می ایستم:

– حالش چطوره؟

– سردرنمی آرم حاجی، مگه چند وقتشه که این طوری بشه!

می چرخم سمت فرشاد:

– برو زنگ بزن به داوود.

کمی خم می شوم. غلام دست زیر تن گوساله می اندازد تا بلندش کند:

– بهتره ببریمش اتاق پستی، این طوری اینجا رو هم قرنطینه می کنیم.

می چرخم و تازه متوجه می شوم سالن خالی از گاوهاست. رضا پیدایش

می شود:

– همه شون رو بردیم تو سالن جلویی. یکم جا تنگ شد، اما بهتر از اینه که

گسترش پیدا کنه.

فرشاد برمی گردد:

– آقا داوود نبود حاجی، خانم دکتر گفتن خودشون رو تا یه ساعت دیگه

می رسونن.

دست به کمر می زنم و متفکر می گویم:

– کمک کنید سالن ساختمون اون طرف رو خالی کنیم. هرکدوم که مطمئن

شدیم سالمن می بریم اونجا.

فرشاد با عجله دور می شود تا بقیه را برای کمک جمع کند. به دنبال غلام

به سمت اتاقک پستی می روم و در چهارچوب در می ایستم:

– دکتر تا یه ساعت دیگه می رسه، تلف نشه!

شانه ای بالا می اندازد:

– خدا بزرگه.

— کاری داشتی صدام کن، می‌رم کمک بچه‌ها سالن اون یکی ساختمون رو خالی کنیم.

رضا هم به کمک می‌آید. به جعبه‌های چیده شده روی هم خیره می‌شوم. یکی از پسرها می‌پرسد:

— کجا خالی کنیم اینا رو حاجی؟

چشم از جعبه‌های خالی تلبارشده روی هم می‌گیرم:

— بازشون کنیم و تا بزнім بعد جمع کنیم اتاق بالا، جا می‌شه این طوری اون بالا فکر کنم.

رضا هم از پشت سر تأیید می‌کند. جلو می‌روم و اولین جعبه را از وسط بیرون می‌کشم. تعادل جعبه‌ها به هم خورده و سرازیر می‌شوند. صدایم را بالا می‌برم:

— بکشین عقب بزارین بریزه پایین.

تلاش برای تا زدن جعبه‌ها و حمل‌شان به طبقه‌ی بالا بیشتر از آنکه فکر می‌کنیم وقت می‌گیرد. با بلند شدن صدای غلام خودم را از بین جعبه‌ها بیرون می‌کشم.

— خانم دکتر او مده.

سری تکان می‌دهم. بقیه‌ی کار را به بچه‌ها می‌سپارم و به راه می‌افتم. همراه با غلام اصطبل را دور می‌زنیم و از در پشتی مستقیم وارد اتاق کوچک می‌شویم. بالای سر گوساله ایستاده و تماشایش می‌کند. شال روی سرش کاملاً به روی شانیه‌هایش جا گرفته و بی توجه به زبان بسته چشم دوخته است. چشم می‌گیرم از موهای چند رنگ شده‌اش و می‌پرسم:

— زنده می‌مونه؟

سر برمی دارد. برای اولین بار متوجه می شوم چشم‌های عسلی‌اش با دور سیاه کاملاً آرایش شده‌اند. به عمد نگاه می‌دزدم و این بار گوساله را در مسیر نگاهم قرار می‌دهم. می‌پرسد:

— مگه واکسن‌شون نزده بودین؟

متعجب نگاهش می‌کنم:

— معلومه که زدیم، الان سه ساله همه چیز زیر نظر کلینیک شماست!

از جا بلند می‌شود:

— همه‌شون باید آزمایش بشن. سقط داشتین این اواخر؟

نفس عمیقی می‌کشم. سقط گاو هم که باشد باز حدودی است. اما او با بی‌خیالی در موردش حرف می‌زند. گویا گاو و انسانش هم چندان تفاوتی به حالش نمی‌کند.

— آقای ضیاالملکی!

به خود می‌آیم:

— چیزه... بله، یه ماه پیش.

— بروسلوزه متأسفانه. همه رو اول آزمایش کنیم بعد هم بیمارارو جدا کنیم، جاشونم قرنطینه و ضدعفونی باید بشه. زنگ می‌زنم کلینیک واکسن آماده کنن، لطفاً بگین یه نفر بره واکسنا و داروها رو بیاره.

— بروسلوز؟

دستکش را به سرعت از دست‌هایش می‌کشد:

— تب مالت جناب! اینجا هم نباشین که منتقل می‌شه، لباساتون و عوض

کنین و بسوزونین. می‌گم از کلینیک لباسم بیارن.

صدایم را بالا می‌برم و از غلام می‌خواهم لباس‌های آماده را بیاورد و

می‌گویم:

— یه مقدار دارو تو دفتر هست شاید بهتر باشه یه نگاهی بهشون بندازین،
ممکنه به درد خوردن.

جلوتر از من بیرون می‌زند. دنبالش راه می‌افتم. روی برف‌ها قدم گذاشته و
خیلی ناگهانی می‌چرخد:

— چرا دنبالم می‌آین؟

جا می‌خورم:

— مگه داروها رو نمی‌خواین ببینین؟

— لباس عوض کنین، لباساتون آلوده شده، این واجب‌تره.

دستی به صورتم می‌کویم:

— باشه، شما بفرمایید دفتر، غلام جای داروها رو نشون تون می‌ده.

زیپ روپوشش را پایین می‌کشد. به‌جای مانتو یا پالتویی، بافت سبز
کوتاهی با شلوار هم‌رنگش به تن دارد. نگاهم را می‌گیرم:

— می‌تونین توی اتاق لباس عوض کنین.

روپوش را به میخ روی دیوار آویزان می‌کند:

— نیازی نیست.

یک تای ابرویم را بالا داده و دور شدنش را نظاره می‌کنم.

غلام که با لباس‌ها برمی‌گردد، لباس عوض می‌کنم و راه می‌افتم سمت دفتر.

با ورودم به دفتر سرش را که توی یخچال فرو کرده، بیرون می‌کشد:

— یه مقداری شون به درد می‌خوره، ولی در هر حال یه نفر باید بره کلینیک.

اشاره‌ای به غلام می‌زنم تا راه بیفتد. به سمت اتاقم می‌روم که صدا می‌زند:

— آقای ضیاالملکی!

می چرخم.

— لطفاً کمک کنید از گاوها آزمایش بگیریم.

ابروهایم بالا می روند. همراهش راهی می شوم. داروها را در دستش جابه جا می کند:

— باید بعد از سقط خیلی مراقب باشید. وقتی دچار سقط می شه احتمالاً به خاطر بروسلوزه. به خاطر همینم باید خیلی دقت کنین مثل دفن کردن جنین سقط شده یا ترشحات رحمی یا ضد عفونی کردن محیط اطراف و محل سقط و قطعاً کنترل واکسینه شدن گاوها؛ البته چون حدود یک ماهی گذشته احتمال می دم همه شون واکسینه باشن فقط چون محیط هنوز ضد عفونی نشده بوده و شرایط مساعدی برای باکتری وجود داشته، نزدیک ترین محیط برای رشدشون بدن گوساله بیچاره بوده که رفتن سراغش.

مقابل در ورودی اتاقک به سمتم برمی گردد:

— سؤالی هست؟

برای اولین بار به صورتش خیره می شوم. صورت گرد و متناسب مقابلم با رژلبی که گویا هرگز پاک نمی شود و چشم های آرایش شده و بینی خوش فرم چنان دوست داشتنی به نظر می رسد که به سختی چشم گرفته و زیر لب لاله الله ای به زبان می آورم.

— مشکلی پیش اومده؟

به تندی از کنارش گذشته و وارد اتاقک می شوم:

— نه.

چند دقیقه ای طول می کشد تا روپوش به تن برمی گردد. درست بالای سر گوساله نشسته و نوازشش می کند. چشمانم را به کفش هایش می دوزم که نگاهم

کشیده می‌شود سمت زنجیر آویزان به دور ساق پایش. ماه و ستاره‌هایی که عروسی به راه انداخته‌اند. دستم را پشت سرم برده و فکر می‌کنم تازگی‌ها گردنبند را به پا می‌بندند؟ با این فکر خنده‌ای روی لب‌هایم می‌آید و فرو می‌خورم.

— چیزی شده؟

دست روی سر گوساله می‌کشم:

— نه، چی بشه؟

— خندیدین.

— نه، نخندیدم.

چند لحظه‌ای می‌توانم سنگینی نگاهش را حس کنم و بالأخره درمان‌گوساله را شروع می‌کند. عقب می‌کشم و اجازه می‌دهم مشغول کارش باشد. با مهارت تیمارش می‌کند و فکر می‌کنم حتی داوود هم به اندازه‌ی خانم دکتر توانایی ندارد. سروکله‌ی رضا پیدا می‌شود که خبر می‌دهد تمام سالن را خالی کرده‌اند. قبل از من برمی‌خیزد و حین بیرون رفتن به رضا دستور می‌دهد کل سالن را ضدعفونی کند. تأکیدش زیاد و دقیق است. می‌چرخد و به سالن قبل اشاره می‌زند:

— گفتن اونجا رو خالی کردین، پس اینجا رو هم ضدعفونی کنید کامل. بریم

سراغ آزمایش و واکسینه کردن گاوا. بعدش می‌تونیم جداشون کنیم.

تک تک آزمایش می‌گیرد. تک تک شماره‌گذاری‌شان می‌کند و به سراغ

آزمایش‌ها می‌رود.

پا از اصطبل که بیرون می‌گذاریم هوا کاملاً تاریک شده است.

روی تنه‌ی چوبی تن خسته‌ام را رها می‌کنم. گرسنگی هم وضعیت خستگی

را تشدید کرده است، اما او بدون مکثی بالای سر نتایج می‌نشیند تا آزمایش‌ها را

کنترل کند. همه را در جعبه‌ای جمع کرده و برمی‌خیزد:

— تمومه، مابقی فردا.

سری تکان می‌دهم. می‌خندد:

— خسته شدین؟

صدای خنده‌اش توی گوشم زنگ می‌زند و در تاریکی سر برمی‌دارم.

دستکش را که از دست‌هایم بیرون می‌کشم، پاسخ می‌دهم:

— شما خستگی ندارین گویا!

جلو می‌آید، دست‌هایش را پشت سرش درهم قفل کرده و مقابلم تابی به

خود می‌دهد و عمداً سر خم می‌کند تا صورتش در مقابل دیدم قرار بگیرد:

— اصولاً خستگی ندارم.

ناباورانه به تصویر مقابلم زل می‌زنم. نمی‌تواند قطعاً واقعیت داشته باشد.

این زن... چند ثانیه می‌گذرد و به‌سختی می‌توانم تکانی به خود دهم. سرم را

پایین‌تر برده و دست مقابل صورتم می‌گیرم. همراه با تک‌سرفه‌ای به‌سختی و

کوتاه می‌گویم:

— خیلی عالی.

صدای خنده‌ی بلندش غافلگیرم می‌کند. از جا بلند می‌شوم و همان‌طور که

به‌سمت سالن می‌روم، می‌پرسم:

— چرا می‌خندین؟

نگاهش نمی‌کنم.

به هرجایی که حتی کوچک‌ترین ذره‌ای از او نباشد زل می‌زنم. شانه‌ای بالا

می‌کشد و از کنارم که می‌گذرد، می‌گوید:

— مگه شما به من گفتین چرا خندیدین؟

سر جایم یخ می‌زنم. حس این را دارم که ذره‌ذره‌ی خون درون رگ‌هایم را بیرون کشیده و به جای آنها یخ تزریق کرده‌اند. این بار نمی‌توانم نگاهش نکنم. سرم کاملاً می‌چرخد. برای اولین بار کامل نگاهش می‌کنم. قدی که خیلی بلند نیست، ذهنم اصلاح می‌کند که کوتاه است. صورت گردی که با شال سبزآبی‌ای که حال روی سرش جا داده و موهایش را نه زیاد بلکه اندک ذره‌ای پنهان کرده است و بافت کوتاهی که حتی نمی‌تواند تا فاق شلوارش برسد. خم می‌شود و دست میان برف‌ها فرو می‌برد. قدمی به عقب برمی‌دارم از آنچه می‌بینم. تن یخ‌زده‌ام حرکت می‌کند و او با بی‌خیالی تمام، برف‌ها را در میان مشت‌هایش درهم گره می‌زند. نفس جامانده در سینه‌ام را به سختی رها می‌کنم. در میان سرمای وجودم حس می‌کنم گر گرفته‌ام. گرمایی که از سرمای بیش از اندازه به وجودم تزریق می‌شود. پوستم می‌سوزد. مثل سرد و گرم شدن یک‌هوایی! مثل تب‌ولرز شدیدی که کنترل همه‌چیز را از دست می‌دهی. اما این بار من نه توان حرکت دارم و نه توان ایستادن.

گوی توی دستش را بلند کرده و برمی‌خیزد. به سمتم نشانه که می‌رود، می‌پرسد:

— برف‌بازی نمی‌کنی اینجا؟

چیزی در درونم وادارم می‌کند به مردن. باید در این لحظه بمیرم و از این حسی که در وجودم ریشه می‌دواند رهایی یابم. نگاهم را پایین می‌برم، اما گویا چشم‌هایم هم یخ زده است. قدمی به عقب می‌روم و هم‌زمان با عقب رفتنم، حرکت شدیدش به جلو را دیده و فریادش را...

به سمتش حرکت می‌کنم. بازویش را بالا کشیده و می‌نالد. با تأسف سری

تکان می‌دهم:

— این چیزا عواقب برف بازیه.

می توانم سنگینی نگاهش را حس کنم، اما چون از تماشای صورتش پرهیز می‌کنم نمی‌توانم واکنشش را ببینم؛ هرچند صدایش را خوب می‌شنوم که با حرص می‌گوید:

— جای کمک‌تونه؟!

کنارش زانو زده و می‌پرسم:

— چه کمکی از دستم برمی‌آد؟

دستش را به طرفم دراز می‌کند:

— کمکم کنین بلند بشم.

سرم را عقب می‌کشم و صدایم را بالا می‌برم:

— غلام، زنگ بزن اورژانس!

به سرعت می‌پرسد:

— اورژانس برای چی؟

— گویا نمی‌تونین بلند شین، بیان کمک‌تون کنن!

دستی که به طرفم دراز کرده است را زمین می‌گذارد و به سختی خود را بالا می‌کشد. دردی که توی دست دیگرش می‌پیچد، گویا مانع بزرگی است. چند لحظه نگاهش می‌کنم. نمی‌توانم دستش را بگیرم، اما به این حال رها کردنش هم دور از عقل و انصاف است. نگاهم را می‌چرخانم. آستین بافت سیاهم را می‌کشم و بازویش را از روی بافتش می‌گیرم و با بلند شدن، همراه خود می‌کشمش. تلاش‌ها نتیجه می‌دهد و خانم دکتر می‌ایستد. سرم را می‌چرخانم که مسیر نگاهش را به دستم و بازویش می‌بینم. به تندی خود را عقب می‌کشد و دستم درست همان جایی که هست، می‌ماند. با تشر می‌پرسد:

۴۲ ♡ جای پای لب‌های تو

— وسواس دارین؟

متعجب می‌پرسم:

— وسواس؟

— نکنه فکر کردین من کثیفم!

تازه کنایه‌اش را به پایین کشیدن آستینم متوجه می‌شوم. رو برگردانده و می‌گویم:

— آماده بشین. سر راه قبل از رسوندن تون یه سر می‌ریم بیمارستان.

می‌بینم که با حرص می‌گوید:

— نمی‌خوام.

پشت به او و به سمت دفتر که راه می‌افتم، زیر خنده می‌زنم. تمام تلاشم برای فرو خوردن خنده‌ای‌ست که کنترلی رویش ندارم، اما چندان هم موفق عمل نمی‌کنم. به عمد وقت تلف می‌کنم تا بتوانم خنده‌ام را کنترل کنم، اما هرچه بیشتر می‌گذرد، صحنه‌ای که مخالفتش را برای بیمارستان اعلام می‌کند در ذهنم جان می‌گیرد و خنده‌ام بیشتر می‌شود.

— خیره حاجی!

سرم را از روی پشتی صندلی چرخانم برداشته و می‌چرخم به سوی رضا. با

نیشخندی می‌پرسد:

— چیزی شده؟

— نه. کارا تموم شد؟

— بله حاجی، گاوا‌ی سالن قبلی رو انتقال دادیم به سالن اون یکی ساختمون.

این مریضا هم فردا وقتی جواب آزمایشا بیاد می‌تونیم ببریم شون تو سالن قبلی و اینجا رو ضدعفونی کنیم.

از جا بلند می شوم و پالتویم را تن می زنم:

— خسته نباشید. بهتره امروز تمومش کنیم که فردا کار زیاد داریم.
همراهش از ساختمان خارج می شوم. با اشاره‌ی رضا بچه‌ها قصد رفتن می کنند. به دنبالش چشم می چرخانم. می بینمش که پالتویش را روی دستش انداخته و گوشه‌ی دیوار ایستاده است، از رضا جدا می شوم:

— بریم؟

می چرخم به سمت ماشین که صدایش با اخطار به گوشم می رسد:

— آقای ضیاالملکی!

به دنبال سوئیچ در جیبم می گردم.

— کیفم.

می خواهم بپرسم کیفیتش چه شده که ذهنم یادآوری می کند به خاطر دستش توان بلند کردن کیف را ندارد. البته یک دستش سالم است قطعاً. جلو می روم و چشم می چرخانم:

— کو؟

می توانم خشم توی صدایش را به وضوح درک کنم:

— تو اتاقه.

داخل می روم، کیف و جعبه‌ی داروهایی که جمع کرده است را بیرون می آورم. غلام پیدایش می شود و رو به او می گوید:

— خانم دکتر، جعبه رو گذاشتم تو یخچال.

— دستت درد نکنه آقاغلام، خسته نباشید.

غلام می خندد:

— همچنین خانم دکتر. امری نیست؟

چشم می‌دوزم به نیشخند غلام که هنوز هم روی لب‌هایش است و نگاه خیره‌اش به صورت او. سرم را می‌چرخانم، خانم دکتر هم دست کمی از غلام ندارد. نجی کرده و به ماشین اشاره می‌زنم:
— بفرمایید.

غلام را مخاطب قرار می‌دهد:

— امشب مراقبش باشین، قرار نیست اتفاقی بیفته، ولی احياناً آگه چیزی شد باهام تماس بگیرین.

پس شماره‌ی خانم دکتر را دارد. نگاه دقیقم را به غلام می‌دوزم. سن و سال کمی ندارد، در مورد مجرد بودنش هم اطلاع دارم. این بار خانم دکتر را بررسی می‌کنم. مجرد است؟ به من ارتباطی ندارد. به سمت ماشین که می‌آید، کیف و جعبه را روی صندلی عقب می‌گذارم. با بستن در متوجه تلاشش برای سوار شدن می‌شوم. جلو می‌روم و پالتو را از دستش بیرون می‌کشم. سؤال برای تن زدن پالتویی است که نقش مانتو را قطعاً برایش ایفا خواهد کرد، اما او گویا هیچ قصدی برای تن زدنش ندارد. روی صندلی می‌نشیند و برای گرفتن پالتو دست دراز می‌کند.

سوار می‌شوم و این بار برای بیرون زدن از گاوداری تعلل نمی‌کنم. آرنجم را به لب پنجره تکیه زده و سر به روی آن می‌گذارم. همه‌چیز خیلی آرام طی می‌شود. گرمایی که از بخاری ماشین به صورتم می‌تابد تا عطر شیرینی که در بینی‌ام پیچیده است. بی‌اختیار آرام هستم. در این لحظه ذهنم خالی از هر اتفاق و دلهره‌ای است که هر لحظه به آن می‌اندیشم. خالی از فکر به فرا رسیدن زمان بازپرداخت وام، خالی از فکر کردن به وضعیت بازار و حقوق کارگران، به رسیدن خبری از فواد و درمان پاهای حاج‌آقا.

سرم کمی می چرخد، به سمت کسی که صدای نفس هایش تنها چیزی است که سکوت سنگین و همیشگی ماشینم را می شکند. سرافتاده به بغل صندلی و نفس های مرتب باعث می شود کمی به جلو خم شوم. حدسم اشتباه نیست. در خواب عمیقی فرو رفته است. سرش که به سمت دستش خم می شود، صدای اندک ناله اش به گوشم می رسد. نگاهم را به سمت ساعت می کشم. از نه شب گذشته است. متعجبم که کسی سراغش را نمی گیرد؛ آن هم در این ساعت از شب. شاید هم هر روز تا این وقت شب در کلینیک و سرکار است. بالأخره وارد شهر می شویم. از روی سرعت گیر که عبور می کنم، می توانم حرکت سرش را کاملاً ببینم. مردد به شان هایش خیره می شوم. باید بیدارش کنم تا سرش را کمی جابه جا کند؟ اولین باری است کسی در ماشینم به خواب می رود. هیچ ذهنیتی از اینکه چطور می توانم در این حالت کمکش کنم ندارم. به دنبال نزدیک ترین بیمارستان نگاهم را می دوزم به خیابان ها و راهنما می زنم. دقایقی طول نمی کشد و مقابل در ورودی بیمارستان می ایستم. نگهبان متعجب جلو می آید. شیشه را پایین کشیده و اشاره می زنم:

– مریض داریم.

سرکی درون ماشین می کشد که با تشر اضافه می کنم:

– دستش شکسته انگار.

با تأنی رضایت داده و اجازه ورود می دهد. ماشین را در نزدیک ورودی اورژانس متوقف کرده و می چرخم تا بیدارش کنم که تلفنم زنگ می خورد. به سرعت در می گشایم برای پیاده شوم که تکان خوردنش را می بینم. الهام در گوشی می پرسد:

– سلام، نمی آی شام؟

می‌توانم ببینم که بیدار شده است.

می‌گویم:

— نه، شام‌تون رو بخورین.

— باشه، حاج‌خانم می‌گه زود بیا.

کوتاه جواب می‌دهم و تماس را قطع می‌کنم. به سمت در کمک‌راننده حرکت

می‌کنم تا در پوشیدن پالتو کمک کنم. حین پیاده شدن، می‌پرسم:

— تلفنم بیدارتون کرد؟

لبخندی می‌زند و سعی می‌کند موهای ریخته روی صورتش را عقب براند:

— نباید بیدار می‌شدم؟

تاریکی هوا و نور چراغ‌های جلوی بیمارستان صورتش را چندان روشن در

مسیر دیدم قرار نداده است. پالتو را بالا می‌گیرم:

— سرده.

دستش را بالا می‌آورد:

— با این دست؟ مهم نیست، بریم توگرمم می‌شه.

جلوتر از من به راه می‌افتد.

دقایقی بعد، با راهنمایی‌های پرستاری روی یکی از تخت‌ها می‌نشیند.

کمی عقب‌تر می‌ایستم و به پالتوی قهوه‌ای‌رنگی که در دستم مانده است خیره

می‌شوم. می‌خواهم روی تخت قرارش دهم که خم شده و حین بالا کشیدن

پاهایش برای دراز کشیدن می‌گوید:

— دکتر اومد من رو بیدار کنین لطفاً.

متعجب می‌ایستم. پالتو را به اجبار روی بازوهایم انداخته و منتظر می‌مانم.

چند دقیقه‌ای می‌گذرد و بالأخره سروکله‌ی دکتری پیدا می‌شود. با نزدیک شدن

به تخت می پرسد:

— کسی دستش اینجا شکسته؟

متفکر نگاهش می کنم. تردید دارم برای اینکه پالتو را روی پاهایش بکشم یا نه. به اجبار سر جایم می ایستم. لب می گشایم صدایش بزنم که ذهنم یاری نمی کند و به خاطر می آورم که حتی اسمش را نمی دانم. چشم می گشاید و خیره به دکتر می گوید:

— فکر نکنم شکسته باشه.

دکتر است که دست سالمش را می گیرد و کمکش می کند روی تخت بنشیند. فکم منقبض می شود، اما سر جایم می ایستم و اجازه می دهم دکتر دستور عکس صادر کند. دستش را که در دست می گیرد و جابه جا می کند، انتظار شنیدن ناله اش را دارم؛ اما تنها چهره اش از درد درهم می رود و لبش را بین دندان هایش می کشد. ناباورانه به این حجم از تلاشش برای محکم بودن خیره می شوم.

دکتر دستور عکس را به پرستار می دهد و دور می شود. هنوز هم سر جایم ایستاده ام که پرستار برگه ای به سویم می گیرد:

— پذیرش پرداخت کنید.

برگه را می گیرم تا به سمت پذیرش بروم که ناگهان می ایستم:

— تو پذیرش اسم تون رو می پرسن.

با خنده سری تکان می دهد. از خنده اش اخم می کنم.

— اسم نمی پرسن، خیال تون راحت.

فکم منقبض می شود. گویا من برای شنیدن اسمش التماس می کنم که مطمئن از شنیدن اسمش حرف می زند. به راه می افتم که صدا می زند:

— آقای ضیاالملکی!

می ایستم، اما به سمتش نمی چرخم.

— تندیس... تندیس خاکپور.

تندیس... لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند و راه می‌افتم. یک ساعتی می‌گذرد تا مراحل عکس‌برداری و دریافت نتایج مشخص شود. بالأخره سروکله‌ی پرستار و دکتر با نتیجه پیدا می‌شود. دکتری که مشخص است چندان هم متخصص نیست. صندلی کنار تختش را جلو کشیده و حین نشستن، بان‌دی را بیرون می‌کشد:

— چیزی نیست، نمی‌خوام گچ بگیرم، فقط ضرب دیده.

آستینش را بالا می‌دهد و مشغول می‌شود. دقایقی بعد از جا بلند می‌شود و دستور مرخصی می‌دهد. پالتو را این بار از آغوشم می‌کنم و روی پاهایش می‌گذارم:

— برمی‌گردم.

بازهم مسیر تا پذیرش را می‌روم و برمی‌گردم. منتظر می‌بینم، در حالی که پالتویش را تن زده و منتظرم است. با دیدنم به طرفم می‌آید و همراهش راه می‌افتم. نگاه کوتاهی به دستش می‌اندام:

— بهترین؟

— بله، ممنون. امروز خیلی زحمت تون دادم.

سری تکان می‌دهم.

— فکر کنم آه تون گرفت.

می ایستم:

— چی؟

— فکر کنم مسخره‌م کردین و راضی نبودین اونجا بازی کنم، شایدم

می ترسیدین با اون گوله برف شما رو نشونه رفته باشم که این طوری شد.

نمی توانم نخندم.

جلوتر راه می افتد:

– البته اشتباه نکرده بودین.

خنده ام بیشتر می شود. به قدم هایش خیره می شوم. نزدیک به ماشین

می گوید:

– حالا که شما زحمت هزینه ها رو کشیدین، منم می خوام تلافی کنم.

– نیازی به جبران نیست.

پشت فرمان می نشینم. حین سوار شدن می گوید:

– شام مهمون من. بریم شام بخوریم که گشمنه.

دستم روی دنده می ماند. شام؟ نگاهش را به ساعت گوشی اش می دهد و در

ادامه ی جمله اش اضافه می کند:

– بریم سمت ائل گلی، یه رستوران می شناسم اون طرفا.

از گوشه ی چشم کوتاه نگاهش می کنم و مسیر را درست به سمت ائل گلی

می چرخانم. دلیلی هم برای این کارم ندارم. می دانم آبگوشت سفارشی ام به

حاج خانم، دیگر از دهن افتاده و در انتظارم نیست؛ اما مطمئناً سهمم محفوظ

است. با همه ی این ها، مسیر مورد نظرش را در پیش می گیرم. کمی روی صندلی

جابه جا می شود و آدرس می دهد. وقتی مقابل رستوران تمیز و مرتبی، که شیک

هم به نظر می رسد، توقف می کنم می توانم سلیقه اش را هم تحسین کنم. مطمئناً

نه الهام و نه بقیه حتی چنین جایی را نمی شناسند. حین پیاده شدنش و ورود به

رستوران و نشستن پشت میز بزرگ شش نفره، فکر می کنم شاید کسی باشد که

نگرانش شود، شاید کسی باشد که باید به او اطلاع دهد.

۵۰ ❖ جای پای لب‌های تو

گارسون نزدیک می‌شود. منویی را که مقابلش گذاشته است باز می‌کند. دست پیش می‌برم. منو را بالا و پایین کرده و سر برمی‌دارم. نگاه دقیقش به منو وادار به سکوت می‌کند تا اجازه دهم اول او انتخاب کند. با دقت منو را ورق می‌زند تا آخر و باز هم برمی‌گردد و این بار من را که منتظر می‌بیند، می‌خندد:

– ببخشید من تو تصمیم‌گیری یکم کردم!

به آرامی سر تکان می‌دهم:

– مشکلی نیست.

بالآخره بعد از یکبار رفت و برگشت دیگر رضایت می‌دهد و اسموتی را به خامه استیک و سالاد اضافه می‌کند. سفارش کوتاه کباب لبنانی و دوغ من هم گارسون را راهی می‌کند. دستش را که روی میز می‌گذارد، لحظه‌ای ابروهایش درهم گره می‌خورند. برای اولین بار توجهم جلب می‌شود سمت ابروهایی که پرپشت و کشیده هستند و خبری هم از دخترانگی هایشان نیست. به دنبال حلقه چشم می‌چرخانم به روی دستش، به جای حلقه انگشتر سفیدی به انگشت اشاره‌اش زینت بخشیده است. سرم را پایین برده و چشم می‌دوزم به چیدمان تمیز میز. نیازی به تحلیل خانم دکتر نیست، اما من این کار را کرده‌ام. خودم را تویخ می‌کنم که چرا باید به اینجا بیایم؟ چرا باید با خانم دکتر بر سر میزی بنشینم؟ چراهایی که کنار هم ردیف می‌کنم تا رسیدن غذا ادامه پیدا می‌کند و خانم دکتر بلافاصله اولین تکه از سالادش را در دهان می‌گذارد و سری تکان می‌دهد:

– خدا می‌دونه چقدر گرسنه بودم. هرآن می‌تونستم ضعف کنم.

چنگال را از روی میز برمی‌دارم که ادامه می‌دهد:

– بعد از این همه گرسنگی عجیب خوشمزه‌ست.